



آرام آرام نگاهم در پس پرده سیاه شب محو می‌شد. فکر آزاردهنده‌ای خواب را از چشمانم گرفته بود. فکر این که فردا باید دانش آموزانم را ترک کنم؛ همان دانش آموزانی که دیگر جزئی از وجودم شده بودند.

صبح زود از خواب بیدار شدم. بی‌صبرانه منتظر آمدن دانش آموزانم بودم. مدرسه هوای دیگری داشت. سکوت زیباترین نقش همه کلاس‌ها شده بود. هیچ کس نمی‌خندید دیگر اسمی روی تخته کلاس نوشته نمی‌شد. وارد کلاس سوم راهنمایی شدم. از آن‌جا که گاه گاهی شعری می‌سرودم، دفتر شعرم را باز کردم و شعر زیر را برای دانش‌آموزان خواندم.

چون هاله‌ای در غبار یک روز طوفانی
و چون غریقی در کام اژدهای آخرین خواهش
و چون ستاره در طلوع یک روز خورشیدی
از تو دور می‌شوم

لحظه‌ای بغض کلاس ترکید. همه جا جز صدای گریه، صدایی شنیده نمی‌شد. حال و هوای کلاس به من اجازه نداد شعر را کامل بخوانم.

با خود گفتم فضای کلاس را عوض کنم. از دانش‌آموزی خواستم یکی از شعرهای کتاب را از حفظ بخواند، اما او نیز شعرش را در پس پرده اشک‌هایش گم کرد.

به هر حال، یکی از دانش‌آموزان با صدایی گرفته گفت: «آقا اجازه! شعرت را کامل نخواندی.» و من این بار شعر دیگری برایشان خواندم:

امشب از تندیس فاصله گذشتم
تا انتهای سکوت
تنها تو را دیدم و بین من و تو
یک لحظه فریاد
فاصله بود

و به آن‌ها گفتم، فاصله بین من و شما فقط یک خواستن است.

نزدیک ظهر بود. دیگر کم‌کم ماشین آماده حرکت شده بود و دانش‌آموزان برای خداحافظی دور من حلقه زده بودند. هر کدام می‌گفتند، ما باید دیرتر خداحافظی کنیم. برایم هدایایی از صفا و صمیمیت روستا آورده بودند که من نپذیرفتم. گفتند، آقا این رسم روستاست و باید هدایا را از ما قبول کنی. چشمم به دنبال یکی از آن‌ها می‌گشت که نیامده بود.

به سمت ماشین حرکت کردیم. دانش‌آموزان با صدای بلند گریه می‌کردند و هر لحظه از هم دورتر می‌شدیم. برای سوار شدن، باید از کوچه باغ میان آبادی می‌گذشتیم. چند نفر از دانش‌آموزان که پایین آبادی بودند، مرا همراهی کردند. آبادی در پس گام‌های لرزانم محو می‌شد که ناگهان اصغر، همان دانش‌آموز غایب، جلوی راهم سبز شد و چند شاخه گلی را که از باغ روستا چیده بود، به من هدیه داد و گفت، آقا! من مادر ندارم. می‌خواستم هدیه‌ای برایتان بیاورم، به همین خاطر برای خداحافظی نیامدم. با پذیرفتن شاخه‌های گل، او را در آغوش گرفتم و با صدای بلند بسیار گریستم. به او گفتم، این بهترین هدیه‌ای است که در تمام زندگی‌ام گرفته‌ام. و هنوز بعد از هجده سال تدریس، رایحه آن گل‌ها را حس می‌کنم.

فداها و طرارها



حمیدرضا شهسواری

سرگروه ادبیات فارسی راهنمایی، استان لرستان